

ريونوسوكه - آكتاگاوا

دماغ

ترجمه ي احمد شاملو

در تمام قصبه‌ی ایکه‌نوئو و اطراف آن دیار البشری به هم نمی‌رسید که دماغ زنجی را ندیده باشد: این زائده‌ی درازی که پنج انگشت طول داشت و سر و تهش به یک میزان کلفت بود و از بالای لب فوقانی به زیر چانه می‌رسید، آدم را در نظر اول به این فکر می‌انداخت که سوسیسی از میان صورتِ راهب سبز شده است.

بیچاره زنجی که بوقِ پنجاه ساله‌گیش زده شده بود چه در آن روزگار که از خدام دون‌پایه‌ی معبد به شمار می‌آمد چه حالا که دیگر برای خود شخصیتی به هم رسانده راهب اعظم شده بود مدام از جورِ این دماغِ نفرت‌انگیز خون جگر خورده بود.

زنجی در ظاهر وجود این خرطومچه را به چیزی نمی‌گرفت و چنان وا می‌نمود که به بود و نبودش اعتنایی ندارد.

بدون شک این بی‌اعتنایی از آن‌جا آب نمی‌خورد که علی‌الاصول مردان خدا نمی‌باید بدین‌گونه مسایل خاکی اندیشه کنند یا خادمان درگاه بودا را اندیشه‌ی بیش و کم این جهانِ فانی از وصول به حقیقت باز می‌دارد؛ بلکه زنجی وجود دماغِ به آن‌گنده‌گی را تنها به این دلیل

به روی خود نمی آورد که می ترسید خلق الله بگویند: - می بین این
دماغ بی قواره چه خونی به جیگر راهب اعظم کرده!

می ترسید کنجکاوی مردم صحبت دماغ او را سر زبان هر کس و
ناکس بیندازد و باعث شود آن را به هزار چیز ناباب تشبیه کنند.

معدلک دو عامل اساسی وجود داشت که مدام راهب شور بخت
را متوجه دماغ خود می کرد و از این رهگذر رنج اش می داد.

یکی این که درازی بی رحمانه‌ی دماغ امکان تنها غذا خوردن را از
زنچی سلب می کرد.

بیچاره راهب اگر یک روز هوس می کرد غذایش را در گوشه‌ی بی به
تنهایی صرف کند، دماغ اش می افتاد توی کاسه و آشی یا آبگوشنی
می شد. به این جهت همیشه مجبور بود موقع غذا خوردن یکی از
نوجه‌هایش را به کومک بطلبد. نوجه روبه‌روی او می نشست و
تخته‌ی پهنی را که برای همین کار تهیه شده بود زیر دماغ راهب نگه
می داشت تا توی ظرف آویزان نشود و ضمناً جلو دهانش را هم سد
نکند.

البته این کار برای هیچ کدام از دو طرف قضیه آن اندازه آسان و
بی دردسر نبود: مثلاً یک بار که یکی از خدام معبد به جای نوجه‌ی
همیشه‌گی این وظیفه‌ی خطیر را انجام می داد وسط کار عطسه‌ی
بی جایی کرد، دست‌هایش لرزید و تخته جابه‌جا شد و در نتیجه دماغ
راهب بی‌نوا در لعاب داغ برنج فرو رفت. این ماجرا مثل خوره به همه
جا راه پیدا کرد و حتا خبرش به کیوتو هم رسید.

این، علت نخستین بود. اما شما اذعان خواهید کرد که در قیاس با
علت دوم هیچ نیست.

دومین و در عین حال بزرگ‌ترین علت رنج و اندوه زنجی راهب
این بود که بینی مشارالیه عزت نفس او را فی الواقع سنگ رو یخ
می‌کرد:

مردم ایکه نوئو می‌گفتند:

- چه مرد خوشبختیه این زنجی که دماغش تو همه‌ی کاراش
دخالت می‌کنه و علاوه بر سمت‌های راهنما و مشاور در واقع لله
بزرگ و آقابالاسرش هم حساب میشه!

مطلبی که مرور زمان به صورت این حکم قاطع در آورده بود این
بود که آن اوایل شیر خام خورده‌یی گفته بود:

- این زنجی رو می‌بینین؟ فقط برای این به سلک رهبانان درآمده
که هیچ دختری رغبت نمی‌کنه با اون دماغ وحشتناک زنش بشه!
این حرف چندی بعد تغییر شکل داد و به این صورت درآمد که:
- راه مذهبو دماغ زنجی بهش تحمیل کرده، اگه نه خودش کم‌تر
علاقه‌یی به این کار نداره!

و سرانجام همین مطلب به شکل عجیب زیر مسخ شد:

- دماغ زنجی خاصیتی داره که به صاحبش راه و چاه نشون میده.
خوشا به سعادت کسی که همچی دماغی داشته باشه!
زنجی که این حرف را می‌شنید خون دل می‌خورد و با خود
می‌گفت:

- آخ که این مردم با حماقت‌ها و بددلی‌هاشون چه آسون و چه

راحت می‌تونن نجابت و بزرگواری انسان رو لجن‌مال کنن!

به همین دلیل بود که زنجی برای آن که ثابت کند مردم یاوه
می‌گویند و او تنها به سبب گنده‌گی دماغ خود راه خدمت به مذهب

رو پیش نگرفته و به اصطلاح روغن ریخته را نذر امامزاده نکرده به فکر افتاد برای کاهش کمیت دماغ اش راهی پیدا کند.

مدتی دراز از عمر عبث را صرف این کرد که جلو آینه بنشیند و آزمایش کند ببیند هنگام روبه رو شدن با اشخاص سرش را چه گونه نگه دارد و صورتش را چه جور جابه جا کند که در نتیجه دماغ اش کمی کوچک تر به نظر بیاید. مثلاً گونه هایش را زیر دست ها قایم می کرد یا باد به لب ها می انداخت یا انگشت ها را می گذاشت زیر چانه و آن را کمی جلوتر می داد و غیره و غیره ... اما همه ی این فعالیت ها بی نتیجه بود: هیچ حرکتی نمی توانست میان صورت آدمیزاد و خرطومچه تناسبی به وجود آورد ... تنها راه عملی این بود که دماغ شخصاً همنی بکند و کمی کوچک تر بشود. اما دماغ نه تنها از کرسی جلال و عظمت خود یکی دو پله به زیر نمی آمد بلکه شاید این ور رفتن ها را هم نسبت به خودش عملی توهین آمیز می شمرد، زیرا هر بار که زنجی فرصتی می یافت و در برابر آینه با او گلاویز می شد دماغ لعنتی به شدت تیر می کشید و پس از ساعتی کشیده تر از نخست به دلربایی می پرداخت. ناچار راهب دماغ سوخته آینه را کنار می گذاشت و با دلی که آتش یأس در آن شعله می کشید برای انجام مراسم مذهبی به معبد می رفت، در برابر مؤمنان به وعظ می ایستاد و می گفت:

ای مردم! رنج های ارواح مقدسه را به یاد آرید تا رنج های بی بهای زنده گی را فراموش کنید!

و هم در این حال با خود می اندیشید: «چطوره که با بیخ و خاکستر مالشش بدم؟ ها؟ خدا کریمه ... ای همه ی مقدسین و مقدسات!»



معمولاً در معبد بزرگ ایکه‌نوئو مجالس باشکوهی برای سخنرانی‌های مذهبی تشکیل می‌شد که در آن اکثر مؤمنان دهات و قصبات اطراف شرکت می‌جستند.

در وسط محوطه‌ی معبد بناهای متعددی کنار یکدیگر ساخته شده بود که رهبانان در آنها می‌زیستند و هر روز یکی از رهبانان وظیفه داشت که گرمابه‌ی معبد را آماده کند. استفاده‌ی مجانی از گرمابه سبب شده بود که گذشته از مؤمنان، بسیاری از لامذهبان ناحیه نیز به معبد آمد و شد کنند ...

زنچی با اصرار و حوصله به طرزی خسته‌گی ناپذیر به تماشای این مردم که برای استماع سخنرانی یا استفاده از گرمابه به معبد می‌آمدند می‌ایستاد تا شاید بختش بگوید و در میان این جماعت همدماغی برای خود پیدا کند و از این رهگذر به دل داغدارش مختصر تسکینی بدهد.

ساعت‌ها و ساعت‌ها در نقطه‌یی می‌ایستاد و به مردم نگاه می‌کرد. در چنین حالتی آنچه در چشم‌های او انعکاس می‌یافت نه لباس‌های آبی دهاتیان بود نه کلاه‌های پرتقالی رنگ شهرنشینان. حتا به خود مردم هم نگاه نمی‌کرد. بلکه آنچه در نقطه‌ی دید او قرار می‌گرفت تنها دماغ‌ها بود. دماغ‌ها و به خصوص دماغ‌های کج و برگشته، دماغ‌های معیوب، دماغ‌های شکسته ... همه جور دماغی بر صورت مردم پیدا می‌شد: دماغ‌های قلمی، دماغ‌های کوفته‌یی، دماغ‌های پخ، دماغ‌های عقابی و هزار جور دماغ دیگر. اما دماغی از نوع دماغ زنچی؟ - هیهات، هیهات!

این جست‌وجو که هر روز صورت می‌گرفت با امید شیرین آغاز

می شد و به نامرادی تلخ پایان می یافت. تکرار این نامرادی رفته رفته زنجی راهب را کج خلق و بدخو کرده بود.

هنگامی که با کسی شروع به صحبت می کرد، کم کم چشم اش به دماغ مخاطب راه می کشید، به آن خیره می شد و ناگهان بدون اراده دست پیش می برد دماغ او را می چسبید. بعد ناگهان به خود می آمد از خجالت سرخ می شد و آرزو می کرد زمین دهان باز کند و او را در خود فرو ببرد.

دست آخر به سرش زد که مایه ی تسکین دل غم دیده و دماغ سوخته ی خود را جای دیگری بجوید. بگردد، مطالعه و تحقیق کند، ببیند آیا در نوشته های بودایی و کتاب های پیمبران مرسل و نامرسل، از شخصیتی نام برده شده است که صاحب دماغی نظیر دماغ او بوده باشد؟ - اما هیچ کجا و در هیچ کتابی نه تنها به دماغ طویل و خرطومی شکل یک یا چند تن از مردم اشارتی نرفته بود بلکه مطلقاً سخنی از دماغ به میان نیامده بود، چنان که انگار مردم روزگار قدیم اصلاً از بیخ فاقد دماغ بوده اند یا دست کم دماغ شان چیز فوق العاده بی نبوده است تا در تاریخ مخلد شود.

یک بار در یک قصه ی چینی به آدمی برخورد که ریوچن توگو نام داشت و صاحب گوش های بسیار دراز الاغی شکل بود ... با اندوه سری جنباند و اندیشید اگر این مرد به جای گوش های دراز الاغی دماغ دراز فیلی داشت چه قدر باعث تسلا ی خاطر پُر درد او می شد! ناگفته نماند که زنجی در عین حال که برای یافتن وسایل تسکین روحی خودش به این در و آن در می زد از اجرای دستورات مختلفی

هم که برای کوچک کردن دماغ مفید تشخیص داده شده بود غفلت نمی‌کرد. در میان این دستورات می‌توان از نوشیدن یک جوشانده‌ی متعفن بدخوراک و نیز از مالش بینی با پیشاب ماده موش نابالغ نام برد. اما با وجود به کار بستن این تدابیر دماغ همچنان با تمام درازی خنده‌آورش از میان صورت تا روی چانه آویزان بود.



در پاییز یکی از سال‌ها شاگردِ راهب که برای کاری به توکیو رفته بود برحسب اتفاق به شیوه‌ی تازه‌یی برای تقلیل حجم بینی دست یافت. کسی که این شیوه را به شاگرد زنجی آموخت حکیمی چینی بود که مقام معاونت معبد کوراکوجی را داشت.

وقتی شاگرد به ایکه‌نوئو بازگشت و از به دست آوردن نتیجه‌ی تازه با استاد خویش گفت‌وگو کرد زنجی مانند همیشه موضوع را به روی خود نیاورد تنها از این بابت که به هنگام غذا خوردن مزاحم شاگرد عزیزش می‌شود از او پوزش خواست. اما در عین حال بی‌صبرانه انتظار می‌کشید که شاگرد چه گونه‌گی نسخه یا دستورالعمل را با او در میان بگذارد.

شاگرد نسخه را شرح داد و با اصرار زیاد از او خواست که هر چه زودتر ترتیب اجرایش را بدهد. اما زنجی گو این که با دقت به سخنان او گوش می‌داد چنین وانمود می‌کرد که غرق در ادعیه و اوراد خویش است و حضور ذهن ندارد و اصولاً آن که دل به تعالیم استادی چون بودا بسته باشد در غم کوچکی و بزرگی دماغ‌اش نیست!

نسخه حکیم چینی چنین بود:
«نخست دماغ را در آب جوش بپزید، سپس یک نفر آن را لگد

کند.»

آب جوش همیشه در گرمابه آماده بود. شاگرد آب جوش را در لاوکی ریخت. آن چنان داغ بود که انگشت در آن فرو نمی شد برد. چون گذاشتن دماغ در لاوک عملی نبود، شاگرد آب را به سطلی منتقل کرد. اما راهب نمی توانست دماغ اش را مستقیماً در آب جوش فرو برد. چرا که این کار سبب می شد بخار آب یکسره صورتش را بسوزاند. پس شاگرد سینی چوبینی آورد که وسط اش را به کلفتی دماغ سوراخ کردند و آن را روی سطل قرار دادند. آن وقت زنجی دماغ اش را از سوراخ سینی عبور داد و در آب جوشان فرو برد بدون این که حرارت آب کوچکترین تأثیر ناراحت کننده یی در آن داشته باشد.

ربع ساعتی که گذشت شاگرد گفت:

استاد! لابد حالا دیگه دماغتون حسابی پخته.

اکنون دماغ پخته خارخار می کرد و نوک اش سوزن سوزن می شد. راهب به محض این که دماغ اش را از سوراخ سینی بیرون کشید به شکم بر زمین خوابید و دماغ را که بخار از اش بلند می شد برکف اتاق دراز کرد و شاگرد که پیشاپیش کفش هایش را درآورده بود به لگد کردن آن پرداخت و زنجی با اضطراب بسیار تو نخ حرکات پاهای او بود. شاگرد، گهگاه از بالا نگاهی به سر تائیس استاد می کرد و می گفت:
- دردتون نمیداد؟ حکیم چینی توصیه کرد لگد کردن دماغ خیلی با شدت صورت بگیره اما می ترسم دردتون بیاد!
زنجی خواست با حرکت دادن سر بفهماند که هنوز دردش نیامده

لیکن دماغ‌اش زیر پاهای شاگرد بود و نمی‌توانست سرش را حرکت بدهد: چشم‌اش را باز کرد و دید که ریزه‌هایی از دماغ‌اش به کف پای شاگرد چسبیده و در این حال با لحنی جگرخراش که حکایت از بی‌صبری و هیجان او می‌کرد گفت:

– نه، نه، دردم نمی‌آید. هیچ دردم نمی‌آید.

و راست می‌گفت. به طریق اولی وقتی دماغ آدم می‌خارد هیچ چیز برایش مکیف‌تر از مالاندن آن نیست، به خصوص دماغی چون دماغ او!

لگد کردن دماغ مدت مدیدی به طول انجامید تا آن که کپیرهای کوچکی شبیه گره‌های چوب از گیل بر آن ظاهر شد و پوست روی آن درست و حسابی به شکل پوست مرغ پُرکنده‌یی در آمد.

نوجه با دیدن این منظره از لگد کردن دماغ دست کشید و گفت:

– خب. تا این جای نسخه درست بود. حکیم چینی می‌گفت بعد

از لگد کردن دماغ پخته، زگیل‌هایی روش ظاهر می‌شه. حالا این زگیل‌ها ظاهر شده و طبق دستور نسخه باید اونارو با منقاش بیرون بکشیم!

راهب چندشش شد اما به رو نیاورد و با امیدواری کامل نوجه را به

حال خودش گذاشت که هر چه می‌خواهد بکند.

بگذارید این نکته را هم گفته باشیم که زنجی اگرچه از این همه

زحمت که شاگردش برای خاطر او متحمل می‌شد سپاسگزار بود از

این بابت که با دماغ‌اش مانند شیئی رفتار می‌شد خون خونش را

می‌خورد و در عین حال نگاهی که به نوجه‌ی خود می‌کرد حکم نگاه

بیماری را داشت به طبییی که دست به کار جراحی اوست در حالی که

کمترین اعتمادی به او ندارد. و در این حال نوچه با منقاش مشغول در آوردن زگیل های دماغ او بود. البته تذکر این نکته ی اساسی هم واجب است که اسم این «چیز»ها را ما از روی لاعلاجی «زگیل» گذاشته ایم، وگرنه آن ها در حقیقت نوعی سوزنک های نازک و کوتاه بودند از جنس شاخ و بیش از هر چیز به آن لوله های شاخی انتهای پرپرنده گان شباهت داشتند.

قسمت اعظم کار که تمام شد، نوچه با حالت از خود راضی آدمی که کار شاق و نامطبوعی را به خاطر گُل روی کسی انجام داده باشد رو به راهب کرد و گفت:

- خب، حالا تنها کاری که مونده پختن مجدد اونِه.

- آره خب، چاره چیه!

و با گفتن این جمله که به راحتی حدس می توان زد چه دردناک ادا شده است، در حالی که اخم هایش را به هم کشیده بود به دستور نوچه تن داد و پس از آن که عمل پخت و پز مجدد دماغ به خوبی صورت گرفت و آن را از سوراخ سینی چوبی بیرون کشید، دید - عجب! دماغ به آن گت و گنده گی به کلی کوچک شده بود و حالا دیگر با یک دماغ نوک برگشته ی معمولی کمترین تفاوتی ندارد!

راهب بزرگوار دماغ کوتاه شده را عاشقانه نوازش داد و در حالی که فی الواقع داشت از خجالت آب می شد با حجبِ دختری که تازه عروسش کرده باشند خودش را در آینه یی که نوچه به دست اش داده بود تماشا کرد.

دماغ - همین دماغی که یک ساعت پیش تا زیر چانه آویزان بود - اکنون تا حدی باور نکردنی جمع و جور شده سر جای معمولی

خودش مؤدبانه بالای لب فوقانی خبردار ایستاده بود. آن لکه‌های قرمزی هم که رویش دیده می‌شد بر اثر لگد شدن به وجود آمده بود و امید می‌رفت که آن هم به زودی‌های زود برطرف گردد. قطعاً حالا دیگر هیچ کس با مشاهده دماغ راهب از خنده ریسه نمی‌رفت و راهب در حالی که از فرط شادی و رضایت پی‌درپی مژه می‌زد قیافه‌اش در آینه منعکس شد و شادمانه به دماغ راهب اصل کاری که بیرون آینه ایستاده بود نگاه کرد.



از آن روز به بعد اضطرابی تازه جانشین اندوه گذشته‌ی راهب شد و ناراحتی او را صد چندان کرد:

- مبادا دوباره فیلس یاد هندستون کنه و از نو قد بکشه!

و از آن به بعد عادت تازه‌ی جانشین عادت گذشته‌اش شد:

گفتیم که پیش از این، هنگام گفت‌وگو با دیگران چشم‌اش به طرف دماغ مخاطب راه می‌کشید و ناگهان دماغ او را می‌چسبید. آن عادت حالا تبدیل شده بود به این که هنگام نماز گذاشتن یا صحبت کردن با این و آن یا وقتی که دعا می‌خواند و حتا وقتی که داشت به بستر می‌رفت و یا از آن هم بدتر، هنگامی که هفت پادشاه را هم در خواب دیده بود، ناگهان برمی‌جست و با دلهره و نگرانی، وحشت‌زده نوک دماغ‌اش را می‌چسبید ولی وقتی می‌دید خوشبختانه دماغ مانند شاگرد مدرسه مؤدبی که روی نیمکت نشسته باشد سر جای خودش آرام گرفته بازی و حرکتی که دال بر آویزان شدن مجدد آن باشد از سر نمی‌زند خالغرش آرام می‌گرفت و سرگرم کارش می‌شد. هر روز

صبح که از خواب بیدار می شد نخستین اقدامش بررسی دماغ و حدود و حومه آن بود. چون مدتی گذشت و یقین حاصل کرد که دماغ دیگر یکسره خیال تشکیل امپراتوری پُر عظمت سابقاش را از سر بیرون کرده، پس از سال های دراز که در غم و اندوه به سر برده بود احساس رضایت و راحت کرد و در این حال به کاتبی شبیه بود که توانسته باشد کتابت نسخه ی کامل و بی غلطی از کتاب های مقدس فرقه ی مذهبی «هوک» را پس از سال های سال خون دل و دود چراغ خوردن به انجام رساند.



باری چند روزی از این واقعه گذشته بود که راهب کشفی غیر منتظر کرد.

سامورایی جوانی که برای کاری به معبد قصبه ی ایکه نوئو آمده بود در برخورد با راهب چنان تو نخ دماغ او رفت و چنان کنجکاوانه سرگرم تماشای آن شد که یکسره کار خود را فراموش کرد و نتوانست به یاد آورد که این همه راه را برای انجام چه کاری پیموده است!

از این گذشته، آن خادم معبد نیز که یک روز جانشین نوچه ی راهب شده تخته را زیر دماغ اش نگه داشته بود و عطسه ی بی جایش سبب شد دماغ راهب تو لعاب جوشان برنج فرو برود یک بار که در صحن معبد برای توضیح مطلبی ناگزیر شده بود با راهب گفت و گو کند، وقتی جلو او ایستاد برای آن که به خنده نیفتد چشم هایش را به زمین دوخت اما هر چه کرد خودداری نتوانست و ناگهان عنان خنده را رها کرد و بی آن که کلمه یی از مطلبش را به زبان آورده باشد دوان

دوان دور شد و خودش را گوشه‌ی پنهان کرد.
از آن پس زنجی دریافت که باقیِ خادمان و راهبانِ معبد هم فقط
موقعی که در حضور او ایستاده‌اند مؤدب و ظاهرالصلاحند و همین که
پشت به او می‌کنند قاه‌قاه خنده‌شان به آسمان می‌رود.

راهبِ بینوا بارها این موضوع را به محنت و رنج آزمایش کرد.
اوایل کار یک چند زنجی پیش خود مسأله را بدین شکل توجیه
می‌کرد که اطرافیانش از تغییراتی که در قیافه وی صورت گرفته
دل‌شادند. اما بعدها حس کرد که این توجیه کافی نیست و به یقین
هاج و واج ماندن آن سامورایی و آن خادم معبد و این رهبان زبردست
جز خنده‌آور بودنِ دماغ وی علتی ندارد. اما آخر خنده داریم تا خنده.
این خنده‌ها به آن خنده‌های قدیم و آن خنده‌ها که به درازی
بی‌رحمانه‌ی دماغ‌اش می‌کردند هیچ‌گونه شباهتی ندارد. آیا به راستی
قابل قبول است که دماغی معمولی و متوسط بیش از خرطوم‌چه‌ی
دراز و نامناسب این جماعت بی‌فهم و شعور را به خنده بیندازد تنها
بدان دلیل که به دیدنِ آن یک عادت داشته‌اند و این یک چیزی است
به خلافِ عادتِ ایشان؟

نه! چنین چیزی امکان ندارد! و راهب هر چه به این قضیه اندیشه
می‌کرد، در این عقیده که خنده‌ی اینان را انگیزه‌ی دیگری هست
راسخ‌تر می‌شد. گاه در میان نماز و عبادت، حضور قلب‌اش را از
دست می‌داد، سرِ تاس‌اش به شیوه‌ی متفکرین بر سینه‌اش می‌افتاد و
با خودش می‌گفت:

— آن وقت‌ها به این آشکاری نمی‌خندیدند.

در این هنگام راهب معصوم شمایل فوگن مقدس بودیساتوا را که

در برابرش به دیوار آویخته بود نگاهی می‌کرد و به روزگاران گذشته می‌اندیشید. روزگاری که هنوز دماغ خرطوم مثالش به صورت امروزی‌اش در نیامده بود. رخسارش از درد تیره می‌شد و چنان از فشارِ درد آه می‌کشید که پنداری بازرگانی ورشکسته است که به شکوه گذشته‌ی پُرجلالش حسرت می‌خورد.

بدبختانه زنجی راهب به آن اندازه هوشمند نبود که بتواند این مسأله را نزد خود تحلیل کند و به انگیزه‌ی آن راه برد.

در قلب هر آدمیزاده‌یی دو احساس متضاد هست: به هنگام شور بختی، دیگران همه با ما هم‌دردی می‌کنند. چنین نیست؟ - اما چندان که از میدان نبرد با زنده‌گی پیروزمند درآمدم و توانستیم بینوایی را به زانو در آوریم و به نوایی برسیم، همان کسان که هم‌دردان روزگار تیره‌بختی ما بوده‌اند در خود احساسِ تأسفی می‌کنند و چه بسیار که راهی می‌جویند تا بار دیگر ما را به بینوایی پیشین بازگردانند و چه بسیار که این هم‌دردان قدیم بی‌آن که خود آگاه باشند در زرفای روح‌ش احساسِ حق و کینه نیز می‌کنند. حقیقتی که زنجی راهب نمی‌توانست بدان پی برد چیزی به جز این پلیدی که در عمقِ روحِ آدمی رسوب کرده نبود.

راهب بینوا روز به روز کج خلق‌تر می‌شد.

حالا دیگر اگر دهان‌اش باز می‌شد تنها برای آن بود که بر سر مردم فریادی بکشد یا غرغری کند. کار به آن جا کشید که شاگرد او، همان که راهب، کوچک شدنِ دماغ خود را مدیون او بود روزی در خفا به راهبان دیگر گفت:

- زنجی به سبب حق ناشناسیش کیفر خواهد دید!

اما در حقیقت، بیش از هر چیز و هر کسی دیگر، خادم شیطان معبد بود که انگیزه‌ی خشم او می‌شد. یک روز زنجی به صدای سگی که می‌نالید و می‌لایید از حجره بیرون آمد و خادم را دید تکه‌ی تخته‌یی به دست دارد که به شکلی تهدیدآمیز در هوا تکانش می‌دهد و به دنبال سگ لاغر پشمالویی گردِ حیاط معبد می‌دود.

خادم ناچسب سگ را دنبال می‌کرد و همچنان که تخته را در هوا تکان می‌داد و دنبال حیوان می‌دوید پیاپی می‌گفت:

– های مواظبِ دماغ باش! دماغ مواظب باش!

زنجی به خشم تخته را از دست خادم بیرون کشید و با همان تخته ضربتی شدید به صورتش نواخت. این همان تخته‌یی بود که پیش از آن، به هنگام غذا خوردن زیر دماغ راهب نگه داشته بود!

باری یک شب چنین واقعه‌یی رخ داد:

بعد از غروب آفتاب ناگهان باد شدیدی سر کرد، سر و صدای ناقوس‌های معبد که زبانه‌هاشان از شدت باد به حرکت در می‌آمد تمام شب گوش را آزار می‌داد. حتا یک دم راهب پیر از سرما و زوزه‌ی باد و صدای ناقوس‌ها نتوانست چشم بر هم بگذارد. هم بدان حال که در بستر دراز شده بود احساس خارش شدیدی در دماغ‌اش کرد و چون به مالش آن پرداخت احساس کرد که اندکی متورم شده است.

حتا حس کرد که دماغ‌اش اندکی نیز تب دارد. با خودش گفت:

«درد می‌کنه. حال نداره، و این طبیعیه، چرا که علی‌رغم میل باطنیش کوچکش کردم.»

و با همان وقار که در برابر محراب بودا کندر بر آتش می ریخت
دست به دماغ خود برد.

روز دیگر مثل همیشه پگاه از خواب برخاست.
درخت های باغچه ی میان حیاط معبد یک شبه برگ های شان همه
ریخته بود. بدان می مانست که در حیاط معبد فرشی از طلا گسترده
باشند.

هنوز آفتاب پهن نشده بود اما حلقه ی دهانه ناقوس ها چنان برق
می زد و می درخشید که چشم را خیره می کرد.

زنچی به شتاب دست به سوی دماغ خود برد اما آنچه با
انگشتان اش لمس کرد آن دماغ کوتاه شب پیش نبود. چیز دیگری بود.
همان دماغ دراز خرطومی شکل بود که با تمام طول خود از فراز لب
بالایی به فروترین جای چانه می آویخت!

بدین گونه زنچی دریافت که در طول شب توفانی دماغ دیرین خود
را باز یافته است. و در این لحظه (کسی نمی داند از کجا و چه گونه)
همان احساس شادی و رضایتی که بار دیگر هنگامی که دید دماغ اش
کوچک شده است در او راه یافته بود، در دل و جانش جاری شد.

و زنچی در حالی که دماغ دراز خود را به بازی های هوس انگیز آن
سپیده دم خزانی تسلیم کرده بود در قلب خود چنین اندیشید:

«حالا دیگر هیچ کس به ریشخند و تمسخر در من نظر نخواهد
کرد!»